

منتخبی از غزلیات امیر خسرو دهلوی



www.gagesh.com

کریم دانشیار

10

از درونم نمیروی بیرون
که گرفتی درون و بیرون را

11

سری دارم که سامان نیست او را
به دل دردی که درمان نیست او را

12

جان ز نظاره خراب و ناز او ز اندازه بیش
ما به بویی مست و ساقی پر دهد پیمانہ را

13

خبرت هست؟ که از خویش خبر نیست مرا
گذری کن که زغم راه گذر نیست مرا

14

وقتی اندر سر کویی گذری بود مرا
وندران کوی نهانی نظری بود مرا

15

بسی شب با مهی بودم کجا شد آن همه شبها
کنون هم هشت شب لیکن سیاه ازدود یاربها

16

روز عید ست به من ده می نابی چو گلاب
که از آن جام شود تازه ام این جان خراب

17

تاب زلفت سر به سر آلوده ی خون من است
گر نخواهی ریخت خونم زلف را چندین متاب

18

زهی نموده از آن زلف و خال و عارض خواب
یکی سواد و دوم نقطه و سیم مکتوب

19

نرگس همه تن گل شد و در چشم تو افتاد
تا روشنی دیده بیابد زغبارت

20

صفتی است آب حیوان ز دهان نو سخندت
اثری است جان شیرین ز لبان هم‌چو قندت

21

ما را چه غم امروز که معشوقه به کام است
عالم به مراد دل و اقبال غلام است

22

نسیما آن گل شبگیر چون است؟
چسانش بینم و تدبیر چون است؟

23

ندارد چشمه‌ی خورشید آبی
کزان چشمه تو بردی هر چه است

24

آنجاست دل من و هم آنجاست
کان کج کله بلند بالا ست

25

کشته‌ی تیغ جفایت دل درویش من است
خسته تیر بلایت جگر ریش من است

26

نرگس مست تو خواب آلودست
لب لعلت به شراب آلودست

27

بلای خفته سر برداشت از خواب
هر آن مویی کز آن زلف دو تا خاست

چو خاک بر سر راه امید منتظرم
کزان دیار رساند صبا نسیم وفا
برای کس چو نگردد فلک بی تقدیر
عنان خویش گذارم به اقتضای قضا
میان صومعه و دیر گر چه فرقی نیست
چو من به خویش نباشم چه اختیار مرا
کسی که بر درمیخانه تکیه گاهی یافت
چه التفات نماید به مسند دارا ؟
خوش آنکسی که درین دور میدهد دستش
حریف جنس و می صاف و گوشه‌ی تنها

رخ برفروز و زلف مسلسل گره بزن
تا بشکند جمال تو به آزرم و هر
مه را به روی خوب تو نسبت کجا رسد
ای رویت آفتاب و لبت ش و ک و ر
شکر شد از خجالت لعل تو آب و ر
برش و ک و ر چو کشیدی تو رخ و ط
خط معنبر تو چود و قمر گرفت
کردند عاشقان تو تررو و وح
روح مجسمی تو نه عقل مصوری
ای روح عقل مثل تو نادیده ب و ت
بنگر چو دید پیش رخ و قامت تو کرد
از شرم کار خانه‌ی صد ساله ط و ی
طی کن حدیث دور زمان جام می بیار
تا باغ روح را دهم آبی ز م وی
می خور مخور غم دل و دین خسروا دگر
بگشا به مدح خسروان فاق ل و ب

بشگفت گل در بوستان آن غنچه‌ی خندان کجا؟
 شد وقت عیش دوستان آن لاله و ریحان کجا؟
 هر بار کو در خنده شد چون من هزارش بنده شد
 صد مرده زان لب زنده شد درد مرا درمان کجا؟
 گویند ترک غم بگو تدبیر سامانی بجو
 درمانده را تدبیر کو دیوانه را سامان کجا؟
 از بخت روزی باطرب خضر آب خورد و شست لب
 جویان سکندر در طلب تا چشمه‌ی حیوان کجا؟
 می‌گفت با من هر زمان گر جان دهی با من امان
 من می برم فرمان بجان آن یار بی فرمان کجا؟
 گفتم : تویی اندر تنم ما هست جان روشنم
 گفتی که : آری آن منم اگر آن تویی پس جان کجا؟
 گفتی صبوری پیش کن مسکینی از حد بیش کن
 زمینم از آن خویش کن من کردم این و آن کجا؟
 پیدا گرت بعد از مهی درکوی ما باشد رهی
 از نوک مرگان گه گهی آن پرسش پنهان کجا؟
 زین پیش با تو هر زمان می‌بودمی از هم‌دمان
 خسرو نه هست آخر همان ؟ آن عهد و آن پیمان کجا؟

دلم در عاشقی آواره شد آواره تر بادا
تنم از بی‌دلی بیچاره شد بیچاره تر بادا
به تاراج عزیزان زلف تو عیاری دارد
به خونریز غریبان چشم تو عیاره تر بادا
رخت تازه است و بهر مردن خود تازه تر خواهم
دلت خاره‌ست و بهر کشتن من خاره تر بادا
گرای زاهد دعای خیر می‌گویی مرا این گو
که آن آواره‌ی از کوی بتان آواره تر بادا
همه گویند کز خون‌خواریش خلقی بجان آمد
من این گویم که بهرجان من خون خواره تر بادا
دل من پاره گشت از غم نه زان گونه که به گردد
و گر جانان بدین شادست یا رب پاره تر بادا
چو با تردامنی خو کرد خسرو با دو چشم تر
به آب چشم پاکان دامنش همواره تر بادا

قدری بخند و از رخ قمری نمای ما را!
سخنی بگوی و از لب شکری نمای ما را
سخنی چو گوهر تر صدف لب تو دارد
سخن صدف رها کن گهری نمای ما را
منم اندرین تمنا که بینم از تو مویی
چو صبا خرامش کن کمری نمای ما را
ز خیال طره‌ی تو چو شب! ست روز عمرم
بگر شمه خنده‌یی زن سحرنمای ما را
بزبان خویش گفتمی که گذر کنم بکویت
مگذر ز گفته‌ی خود گذری مای ما را
چو منت هزار عاشق بودای صنم ولیکن
بهمه جان چو خسرو دگری نمای ما را

گذشت آرزو از حد بپای بوس تو ما را
سلام مردم چشم که گوید آن کف پا را
تو می‌روی و زهر سو کرشمه می‌چکد از تو
که داد این روش و شکل سر و سبز قبا را
برون خبر لم دمی تا برآورند شهادت
چو بنگرند خلائق کمال صنع خدا را
چو در جفات بمیرم بخوانی آنچه نوشتم
بر آستان تو از خون دیده حرف وفا را
فلک که می‌برد از تیغ بند بند عزیزان
گمان مبر که رساند بهم دویار جدا را
در آن مبین تو که شور است آب دیده عاشق
که پرورش جز از این آب نیست مهر گیا را
صبا نسیم تو آورده و تازه شد دل خسرو
چنین گلی نشگفتست هیچ‌گاه صبا را

دیوانه میکنی دل و جان خراب را
مشکن به ناز سلسله‌ی مشک ناب را
آفت جمال شاهد و ساقیست بیهده
بد نام کرده‌اند به مستی شراب را
خونابه میچکاندم از گریه سوز دل
خوش گریه‌یی است بر سرآتش کباب را
خسرو ز سوز گریه نیارد نگاهداشت
آری سفال گرم به جوش آرد آب را

من به هوس همی خورم ناوک سینه دوز را
تا نکنی ملامتی غمزه‌ی کینه توز را
دین هزار پارسا در سر گیسوی تو شد
چند به ناکسان دهی سلسله‌ی رموز را
قصه عشق خود رود پیش فسرندگان ولی
سنگ تراش کی خرد گوهر شب فروز را
ساقی نیم مست من جام لبالب آر تا
نقل معاشران کنم این دل خام سوز را

برقع برافگن ای پری حسن بلا انگیز را
تا کلک صورت بشکند این عقل رنگ آمیز را
شب خوش نخفتم هیچ‌گه زاندم که بهر خون من
شد آشنایی با صبا آن زلف عنبر بیز را
دانم قیاس بخت خود کم رانم از زلفت سخن
لیکن تمنا می‌کنم فتراک صید آویز را
بگذشت کار از زیستن خیز ای طبیب خیره کش
بیمار و مسکین را بگو تا بشکند پرهیز را
پر ملایک همیزم است آنجا که عشقت شعله زد
شرمت نیاید سوختن خاشاک دود انگیز را؟
چون خاک گشتم در رهت چون ایستادی نیستت
باری چو بر ما بگذری آهسته ران شب‌بیز را
بوکز زکوه حسن خود بینی به خسرو یک نظر
اینک شفیع آورده‌ام این دیده خون ریز را

از درونم نمیروی بیرون
که گرفتی درون و بیرون را
نام لیلی بر آید اندر نقش
گر ببیزند خاک مجنون را
گریه کردم بخنده بگشا دی
لب شکر فشان میگون را
بیش شد از لب تو گریه‌ی من
شهد هر چند کم کند خون را
هر دم الحمد میزنم به رخت
زانکه خوانند برگل افسون را

سری دارم که سامان نیست او را
به دل دردی که درمان نیست او را
به راه انتظارم هست چشمی
که خوابی هم پریشان نیست او را
به عشق از گریه هم ماندم چه جویم
باران از کشتی که یاران نیست او را
فرامش کرد عمرم روز را ز اینک
شبی دارم که پایان نیست او را
خط نو خیز و لب ساده از آنست
خوش آن مضمون که عنوان نیست او را
ز خسرو رخ مپیچ ار گشت ناچیز
خیالی هست گرجان نیست او را

جان ز نظاره خراب و ناز او ز اندازه بیش
ما به بویی مست و ساقی پر دهد پیمانہ را
حاجتم نبود که فرمایی به ترک ننگ و نام
زان که رسوایی نیاموزد کسی دیوانه را
خسرو است و سوز دل و ز ذوق عالم بی خبر
مرغ آتش خواره کی لذت شناسد دانه را

خبرت هست؟ که از خویش خبر نیست مرا
گذری کن که زغم راه گذر نیست مرا
گر سرم در سر سو دات رود نیست عجب
سرسوای تو دارم غم سرنیست مرا
بی رخت اشک همی بارم و گل می کارم
غیر ازین کار کنون کار دگر نیست مرا

وقتی اندر سر کویی گذری بود مرا
وندران کوی نهانی نظری بود مرا
جان بجایست ولی زنده نیم من زیرا
مایه‌ی عمر بجز جان دگری بود مرا
باری از دیده مرزید گلابی که به عمر
لذت از عشق همین درد سری بود مرا
هیچ یاد آمدت ای فتنه که وقتی زین پیش
عاشق سوخته‌ی دربدری بود مرا
خواستم دی که نمازی بکنم پیش خیال
لیکن آلوده به دامان جگری بود مرا

بسی شب با مهی بودم کجا شد آن همه شبها
کنون هم هشت شب لیکن سیاه ازدود یاربها
خوش آن شبها که پیشش بودمی که مست و گه سرخوش
جهانم میشود تاریک چون یاد آرم آن شبها
همی کردم حدیث ابرو و مزگان او هر دم
چو طفلان سورهی نون والقلم خوانان به مکتبها
چه باشد گر شبی پرسد که در شبهای تنهایی
غریبی زیر دیوارش چگونه می کند تنها
بیا ای جان هر قالب که تا زنده شوند از سر
بکویت عاشقان کز جان تهی کردند قالبها
مرنج از بهر جان خسرو اگر چه می کشد یارت
که باشد خوبرویان را بسی زین گونه مذهبها

روز عید ست به من ده می نابی چو گلاب
که از آن جام شود تازه ام این جان خراب
جان من از هوس آن به لب آمد اکنون
به لب آرم قدح و جان نهم اندر شکر آب
روزه داری که گشادی ز لبش نگهت مشک
این زمان در دهندش نیست مگر بوی شراب
می حلالست کنون خاصه که از دست حریف
در قدح می چکد آب نمک آلود کباب
هر که رابوی گل و می بدماغ است او را
آن دماغی است که دیگر نهد بوی گلاب
بنده خسرو به دعای تو که آن حبل متین
دست همت زد و پیچید طناب اطناب

تاب زلفت سر به سر آلوده‌ی خون من است
گر نخواهی ریخت خونم زلف را چندین متاب
گل چنان بی آب شد در عهد رخسارت که گر
خرمنی از گل بسوزی قطره‌یی ندهد گلاب
خط تو نارسته می‌بنماید اندر زیر پوست
بر مثاب سبزه‌ی نورسته اندر زیر آب
مست گشتم زان شراب آلوده لب های تنک
مست چون گشتم ندانم چون تنک بود آن شراب
گرم و سردی دید این دل کز خط رخسار تو
نیمه‌یی در سایه ماند و نیمه‌یی در آفتاب
چون شدی در تاب از من داد دشنامم رقیب
سگ زبان بیرون کند چون گرم گردد آفتاب
شب زمستی چشم تو شمشیر مزگان برکشید
خواست بر خسرو و زندگی در میان بگرفت خواب

زهی نموده از آن زلف و خال و عارض خواب
 یکی سواد و دوم نقطه و سیم مکتوب
 سواد و نقطه و مکتوب اوست بردل من
 یکی بلا و دوم فتنه و سیم آشوب
 بلا رفته و آشوب او بود ما را
 یکی مراد و دوم مونس و سیم مطلوب
 مراد و مونس و مطلوب هر سه از من شد
 یکی جدا و دوم غالب و سیم مغلوب
 جدا و غالب و مغلوب هر سه باز آید
 یکی غلام و دوم دولت و سیم مرکوب
 غلام و دولت و مرکوب با سه چیز خوش است
 یکی حضور و دوم شادی و سیم محبوب
 حضور و شادی و محبوب من بود خسرو
 یکی شراب و دوم ساقی و سیم رخ خوب

نرگس همه تن گل شد و در چشم تو افتاد
تا روشنی دیده بیابد زغبارت
ای قبله‌ی صاحب نظران روی چو ماهت
سر فتنه‌ی خوبان جهان چشم سیاهت
هر گه که ز بازار روی جانب خانه
چون اشک روان گردم و گیرم سر راهت
نزدیک توام چون نگذارند رقیبان
دزدیده بیایم کنم از دور نگاهت
خسرو چکنی ناله و هر دم چه کشی آه
آن سرو روان را چه غم از ناله و آهت

صفتی است آب حیوان ز دهان نو شخندت
اثری است جان شیرین ز لبان همچو قندت
به کدام سرو بینم که ز تو صبور باشم
که دراز ماند دردل هوس قد بلندت
منم و هزار پیچش زخیال زلف در دل
به کجا روم که جانم دهد از خم کمندت؟
ز تودور چند سوزم بمیان آتش غم؟
همه غیرتم زعودت همه رشکم از سپندت

ما را چه غم امروز که معشوقه به کام است
عالم به مراد دل و اقبال غلام است
صیدی که دل خلق جهان بود بدامش
المنته لله که امروز بدامست
از طاق دو ابروی تو ای کعبه‌ی مقصود
خلقی بگمانند که محراب کدامست
چشم تو اگر خون دلم ریخت عجب نیست
او را چه توان گفت که او مست مدامست
خسرو که سلامت نکند عیب مگیرش
عاشق که ترا دید چه پروای سلامست

نسیما آن گل شبگیر چون است؟
 چسانش بینم و تدبیر چون است؟
 دل من ماند در زلفش که داند
 که آن دیوانه از زنجیر چونست؟
 نگویی این چنین بهر دل من
 که آن بالای هم‌چون تیر چون است؟
 ز لب آید همی بوی شرابش
 دهانش داد بوی شیر چون است؟
 من ازوی نیم کشت غمزه گشتم
 هنوزم تا به سر تدبیر چون است؟
 اگر چشمش به کشتن کرد تقصیر
 لبش در عذر آن تقصیر چون است؟
 نپرسد هرگز آن مست جوانی
 که حال توبه‌ی آن پیر چونست؟
 ز زلفش سوخت جان مردم آری
 بگو آن دام مردم گیر چون است؟

ندارد چشمه‌ی خورشید آبی
کز آن چشمه تو بردی هر چه است
نباشد هیچ بوی نافه از مشک
ولی موی تو یک سر مشک نابست
چو بر شیرین لب‌ت از رخ چکد خوی
تمامی آب آن شربت گلابست
مرا گریک سوا لی از لب تست
ز چشمت ده جواب ناصوابست
سخن گوید چو خسرو پیش چشمش
زبون غمزه‌ی حاضر جوابست

آنجاست دل من و هم آنجاست
کان کج کله بلند بالا ست
خوابش دیدیم دوش و مستیم
کان خواب هنوز در سرماست
آهسته رو ای صبا بدان بام
کان مست شبانه‌ی من آنجاست
از دوزخ اگر نشان بپرسند
من گویم : خوابگاه

کشته‌ی تیغ جفایت دل درویش من است
خسته تیر بلایت جگر ریش من است
نیک‌خواهی که کند منع ز عشق تو مرا
منکری دان به حقیقت که بد اندیش منست
هر گروهی بگزیدند به عالم دینی
عاشقی دین من و بی‌خبری کیش من است
گر دل از ما ببرید و بتو پیوست چه باک؟
آشنا با تو و بیگانه زمن خویش من است

نرگس مست تو خواب آلودست
لب لعلت به شراب آلودست
آگه از ناله من کی گردد
چشم مست تو که خواب آلودست
لب تو دردل من بنشسته است
نمکی را به کباب آلوده است
از تری خواست چکیدن آری
لب تو کز می ناب آلودست
بنده خسرو چه گنه کرد امروز؟
که حدیثت به عتاب آلودست

بلای خفته سر برداشت از خواب
هر آن مویی کز آن زلف دو تا خاست
گر بیان میدرم هر صبح چون گل
همه رسوایی من از صبا خاست
تو تار زلف بستی بند در بند
ز هر بندی مرا دردی جدا خاست
گل امشب آخر شب مست برخاست
بجام لاله گون مجلس بیاراست
نشسته سبزه زین سو پای دربند
ستاره سرو از آن سو جانب راست
صبا می‌رفت و نرگس از غنودن
به هر سوئی همی افتاد و می‌خاست

درد جانان عین درمان است گویی نیست هست
 رنج عشق آسایش جا است گویی نیست هست
 عشق سرگرم عتاب و عشق ما زان در عذاب
 صبح محشر شام هجران است گویی نیست هست
 مشرق خورشید خوبی مطلع انوار عشق
 هر دو زان چاک گریبان است گویی نیست هست
 چشم ساقی مست خواب و چنگ مطرب بر رباب
 دور دور می پرستان است گویی نیست هست
 غمزه‌ی پنهان ساقی جلوه‌ی پیدای جام
 فتنه‌ی پیدا و پنهان است گویی نیست هست
 صولجانش عنبرین زلف است در میدان من
 گوی آن سیمین زنخدان است گویی نیست هست
 رفته رفته خطش اقلیم صباحت را گرفت
 مور را فر سلیمان است گویی نیست هست
 تا صبا شیرازه‌ی زلفش ز یکدیگر گسست
 دفتر دل‌ها پریشان است گویی نیست هست
 دیده تا چشم فروغی جلوه‌ی رخسار دوست
 منکر خورشید رخشان است گویی نیست هست

هیچ سری نیست که با زلف تو در سودا نیست
هیچ دل نیست که این سلسله‌اش در پا نیست
چون سر از خاک بر آرند شهیدان در حشر
بر سری نیست که از تیغ تو منت‌ها نیست
می‌توان یافتن از حالت چشم سیهت
که نگاه تو نگهدار دل شیدا نیست
تو ندانم ز کدامین گلی ای مایه‌ی ناز
زان که در خاک بشر این همه استغنا نیست
دیده مستوجب دیدار جمالت نشود
ذره شایسته‌ی خورشید جهان‌آرا نیست
پس چرا سرو چمن از همه بند آزاد است
گر به جان بنده‌ی آن سرو سهی بالا نیست
گفتمش چشم تو ای دوست هزاران خون کرد
گفت سر مستم و زین کرده مرا حاشا نیست
من به تحقیق صنم خانه‌ی چین را دیدم
صنمی را که دلم خواسته بود آنجا نیست
گاه کافر کندم گاه مسلمان چه کنم
عشق بی‌قاعده را قاعده‌ای پیدا نیست
ساغری خورده‌ام از باده‌ی لعل ساقی
که مرا حسرت امروز و غم فردا نیست
مگر آن ماه به شهر از پی آشوب آمد
که فروغی نفسی فارغ ازین غوغا نیست

بر سر راه تو افتاده سری نیست که نیست
 خون عشاق تو در ره‌گذری نیست که نیست
 غیرت عشق عیان خون مرا خواهد ریخت
 که نهان با تو کسی را نظری نیست که نیست
 من نه تنها ز سر زلف تو مجنونم و بس
 شور آن سلسله در هیچ سری نیست که نیست
 نه همین لاله به دل داغ تو دارد ای گل
 داغ سودای رخت بر جگری نیست که نیست
 اثری آه سحر در تو ندارد، فریاد
 ورنه آه سحری را اثری نیست که نیست
 سیل اشک ار بکند خانه‌ی مردم نه عجب
 کز غمت گریه کنان چشم تری نیست که نیست
 جز شب تیره‌ی ما را که ز پی روزی نیست
 پی هر شام سیاهی سحری نیست که نیست
 چون خرامی، به قفا از ره رحمت بنگر
 کز پی‌ات دیده‌ی حسرت نگری نیست که نیست
 بی خبر شو اگر از دوست خبر می‌خواهی
 زان که در بی خبری‌ها خبری نیست که نیست
 ترک سر تا نکنی پای منه در ره عشق
 که درین وادی حیرت خطری نیست که نیست
 من مسکین نه همین خاک درش می‌بوسم
 خاک بوس در او تاجوری نیست که نیست
 قابل بندگی خواجه نگردید افسوس
 ورنه در طبع فروغی هنری نیست که نیست

سر بیمار گر آن چشم دل آزار نداشت
بر سر هر گذری این همه بیمار نداشت
نازم آن طره که با این همه بار دل خلق
سرگرانی ز گران باری این بار نداشت
کارم از هیچ طرف تنگ نمی شد در عشق
اگر آن تنگ دهان با دل من کار نداشت
بر کسی خواجه ما از سر رحمت نگذشت
که نشد بنده‌ی او از دل و اقرار نداشت
روز روشن کسی آن سنبل شب رنگ ندید
که پریشان دلش آهنگ شب تار نداشت
طالب وصلی اگر با غم هجران خوش باش
گل نمی‌گشت عزیز این همه گر خار نداشت
شاهدی کشت به یک جلوه‌ی قامت ما را
که قیامت شد و از کار خود انکار نداشت
همه گویند که از جان چه تمتع بردی
چه تمتع ز متاعی است که بازار نداشت
نقد جان در عوض بوسه بتان نگرفتند
گوهری داشت فروغی که خریدار نداشت

یک شب آخر دامن آه سحر خواهم گرفت
 داد خود را زان مه بیدادگر خواهم گرفت
 چشم گریان را به توفان بلا خواهم سپرد
 نوک مزگان را به خون آب جگر خواهم گرفت
 نعره‌ها خواهم زد و در بحر و بر خواهم فتاد
 شعله‌ها خواهم شد و در خشک و تر خواهم گرفت
 انتقامم را ز زلفش مو به مو خواهم کشید
 آرزویم را ز لعلش سر به سر خواهم گرفت
 یا به زندان فراقش بی نشان خواهم شدن
 یا گریبان وصالش بی خبر خواهم گرفت
 یا بهار عمر من رو بر خزان خواهد نهاد
 یا نهال قامت او را به بر خواهم گرفت
 یا به پایش نقد جان بی‌گفتگو خواهم فشاند
 یا ز دستش آستین بر چشم تر خواهم گرفت
 یا به حاجت در برش دست طلب خواهم گشاد
 یا به حجت از درش راه سفر خواهم گرفت
 یا لبانش را ز لب هم‌چون شکر خواهم مکید
 یا میانش را به بر هم‌چون کمر خواهم گرفت
 گر نخواهد داد من امروز داد آن شاه حسن
 دامنش فردا به نزد دادگر خواهم گرفت
 بر سرم قاتل اگر بار دگر خواهد گذشت
 زندگی را با دم تیغش ز سر خواهم گرفت
 باز اگر بر منظرش روزی نظر خواهم فکند
 کام چندین ساله را از یک نظر خواهم گرفت
 با سر و پای مرا در خاک و خون خواهد کشید
 یا به رو دوش ورا در سیم و زر خواهم گرفت
 گر فروغی ماه من برقع ز رو خواهد فکند
 صد هزاران عیب بر شمس و قمر خواهم گرفت

عهد همه بشکستم در بستن پیمان
 دامن مکش از دستم، دست من و دامانت
 حسرت خورم از خونی کش ریخته شمشیرت
 غیرت برم از چاکی کش دوخته پیکانت
 بس جبهه که بر خاک است از طلعت فیروزت
 بس جامه که صد چاک است از چاک گریبانت
 بس خانه که ویران است از لشگر بیدادت
 بس دیده که گریان است از غنچه‌ی خندان
 هم‌خون خریداران پیرایه‌ی بازاریت
 هم جای طلب کاران پیرامن دکانت
 از کشتن مظلومان عاجز شده بازویت
 وز کثرت مشتاقان تنگ آمده میدان
 امید نظربازان از چشم سیه مستت
 تشویق سحرخیزان از جنبش مرگان
 دیباچه‌ی زیبایی رخسار دل‌آرایت
 مجموعه‌ی دلبندی گیسوی پریشان
 خون همه در مستی خوردی به زبر دستی
 دست همه بربستی گرد سر دستانت
 آن روز قیامت را بر پای کند ایزد
 کایی پی دل جوئی بر خاک شهیدانت
 الهام توان گفتن اشعار فروغی را
 تا چشم وی افتاده‌ست بر لعل سخن دانت

ای تنگ شکر تنگ دل از تنگ دهانت
وی سرو چمن پا به گل از سرو چمانت
خرسند شکاری که نشینی به کمینش
قربان خدنگی که رها شد ز کمانت
تا آینه از خوبی خود با خبرت کرد
خود را نگرانی و جهانی نگرانت
مانند تو بر روی زمین نادره‌ای نیست
زان خوانده فلک نادره‌ی دور زمانت
مویی که بدان بستگی رشته جهان‌هاست
در شهر ندیدیم به جز موی میانت
ماییم و سری در سر سودای محبت
آن هم به فدای قدم نامه رسالت
گویند که بالات بلای تن و جان است
بر جان و تنم باد بلای تن و جانت
آن جا که فروغی به سخن لب بگشایی
طوطی ز چه رو دم زند از شرم لبانت

دل به ابروی تو ای تازه جوان باید داد
بوسه بر تیغ تو باید زد و جان باید داد
شمه‌ای از خط سبز تو بیان باید کرد
گوشمالی به همه سبزخطان باید داد
یا نباید خم ابروی تو شمشیر کشد
یا به یاران همه سر خط امان باید داد
به هوای دهنت نقد روان باید باخت
در بهای سخنت جان جهان باید داد
چشم بیمار تو با زلف پریشان می‌گفت
که به آشفته دلان تاب و توان باید داد
خون مردم همه گر چشم تو ریزد شاید
در کف مرد چرا تیر و کمان باید داد
گر نمودم به همه روی تو را معذورم
قبله را بر همه‌ی خلق نشان باید داد
به زیان کاری عشاق اگر خرسندی
هر چه دارند سراسر به زیان باید داد
پنجه در چنبر آن زلف دوتا باید زد
تکیه بر حلقه‌ی آن موی‌میان باید داد
همه جا دیده بدان چاه ذقن باید دوخت
همه دم بوسه بر آن کنج دهان باید داد
آخر ای ساقی گل‌چهره فروغی را چند
می ز خون مژه و لعل بتان باید داد

روزی که خدا کام دل تنگ دلان داد
 کام دل تنگ من از آن تنگ‌دهان داد
 گفتم که مرا از دهننت هیچ ندادند
 خندید که از هیچ که را بهره توان داد
 خرم دل مستی که گه باده‌پرستی
 با شاهد مقصود چنین گفت و چنان داد
 المنة لله که سبک‌بار نشستم
 تا ساقی می‌خانه به من رطل گران داد
 چون قمری از این رشک ننالد به چمن‌ها
 کاین اشک روان را به من آن سرو روان داد
 سودای نیاز من و ناز تو محال است
 نتوان به هم آمیزش پیدا و نهان داد
 در راه طلب جان عزیزم به لب آمد
 خوش آن که مقیم در جانان شد و جان داد
 گر ایمنم از فتنه‌ی دوران عجبی نیست
 زیرا که به من چشم تو سر خط‌امان داد
 آخر خم ابروی تو خون همه را ریخت
 فریاد ز دستی که به دست تو کمان داد
 آن روز ملائک همه در سجده فتادند
 کز پرده رخت را ملک العرش نشان داد
 هر اسم معظم که خدا داشت فروغی
 در خاتم انگشت سلیمان زمان داد
 فخر همه شاهان عجم ناصر دین شاه
 کز روی کرم داد دل اهل جهان داد

آخر این ناله‌ی سوزنده اثرها دارد
شب تاریک، فروزنده سحرها دارد
غافل از حال جگر سوخته عشق مباش
که در آتشکده‌ی سینه شررها دارد
مهر او تازه نهالی است به بستان وجود
که به جز خون دل و دیده ثمرها دارد
قابل ناوک آن ترک کمان ابرو کیست
آن که از سینه‌ی صد پاره سپرها دارد
گاهی از لعل می‌گوید و گاه از لب جام
ساقی بی خبران از طرفه خبرها دارد
ناله سر می‌زند از هر بن مویم چون نی
به امیدی که دهان تو شکرها دارد
تو پسند دل صاحب نظرانی ورنه
مادر دهر به هر گوشه پسرها دارد
تو در آیینه نظر داری و زین بی‌خبری
که به دیدار تو آیینه نظرها دارد
تیره شد روز فروغی به ره مهر مهی
که نهان در شکن طره قمرها دارد

این چه تابی است که آن حلقه‌ی گیسو دارد
 که دل هر دو جهان بسته یک مو دارد
 نقد یک بوسه به صد جان گران مایه نداد
 داد از این سنگ که لعلش به ترازو دارد
 اهل بینش همه در جلوه‌ی او حیرانند
 این چه معنی است که آن صورت نیکو دارد
 مگر از دیدن او دیده بپوشد ورنه
 کی کسی طاقت نظاره آن رو دارد
 پس چرا می‌رمد از حلقه‌ی صاحب نظران
 گر نه آن چشم سیه شیوه‌ی آهو دارد
 یک مسلمان ز در کعبه نیامد بیرون
 بنده دیر مغان ابش که هندو دارد
 تاج داران همه خاک در آن درویشند
 که به سر خاکی از آن خاک سر کو دارد
 من و اندیشه ز بسیاری دشمن حاشا
 دست موسی چه غم از لشگر جادو دارد
 من و از کوی تو رفتن به سلامت، هیئات
 که سر راه مرا عشق ز هر سو دارد
 مگرش دست به چین سر زلف تو رسید
 که دم باد سحر نافه‌ی خوش بو دارد
 آه من دامن آن ماه فروغی نگرفت
 زان که یک شهر هواخواه و دعاگو دارد

قدح باده اگر چشم بت ساده نبود
 این همه مستی خلق از قدح باده نبود
 سبب باده ننوشیدن زاهد این است
 که سراسر همه اسباب وی آماده نبود
 دوش در دامن پاک صنم باده فروش
 اثری بود که در دامن سجاده نبود
 تا به درها نروی هر سحری کی دانی
 که دری غیر در میکده بگشاده نبود
 هر که دل بردن معشوق ببندد داند
 که گناه از طرف عاشق دل داده نبود
 هرگز ایجاد نمی‌کند خدا آدم را
 عین مقصود گر آن شوخ پیری زاده نبود
 قاصد ار دوست به سویم نفرستاد خوشم
 که میان من و او جای فرستاده نبود
 روز محشر به چه امید ز جا بر خیزد
 هر سری کز دم شمشیر تو افتاده نبود
 واقف از داغ دل لاله نخواهد بودن
 هر نهادی که در آن داغ تو بنهاده نبود
 با که من قابل قلاده نبودم هرگز
 یا سگ کوی تو محتاج به قلاده نبود
 کی فروغی ز فلک سر خط آزادی داشت
 گر به درگاه ملک بنده‌ی آزاده نبود

بگشا به تبسم لب شیرین شکر بار
 کز تنگ دهانت به شکر تنگ شود کار
 یک قوم ز ابروی تو در گوشه‌ی محراب
 یک طایفه از چشم تو در خانه‌ی خمار
 از تابش رخسار تو یک شهر بر آذر
 وز نرگس بیمار تو یک قوم در آزار
 آنجا که ز خطت اثری سجده برد مور
 و آنجا که ز زلفت خبری مهره نهد مار
 هم برده ز جعد تو صبا نافه به خرمن
 هم خورده ز لعل تو امل باده‌ی خروار
 هم شربتی از لعل تو در دکه‌ی قناد
 هم نکه‌تی از جعد تو در طبله‌ی عطار
 در چنبر گیسوی تو بس عنبر سارا
 در حقه‌ی یاقوت تو بس لال شهوار
 یک جمع پراکنده‌ی آن سنبل پیچان
 یک شهر جگر خسته‌ی آن نرگس بیمار
 رازم همه افشا شد از آن عمره‌ی عمار
 عقلم همه سودا شد از آن طره‌ی طرار
 معشوق نداند غم محرومی عاشق
 آزاد ندارد خبر از حال گرفتار

خاک سر راهت شدم ای لعبت چالاک
 برخیز پی جلوه که برداریم از خاک
 از عکس رخت دامن آفاق گلستان
 وز یاد لبث خاطر عشاق طربناک
 هم زخم ز شست تو شود مایه‌ی مرهم
 هم زهر ز دست تو دهد نشه‌ی تریاک
 با چشم تو آسوده‌ام از فتنه‌ی ایام
 با خوی تو خوش فارغم از تندى افلاک
 جور است که در جام فشانند به جز می
 حیف است که بر خاک نشانند به جز تاک
 در دیر مغان باده ننوشم به چه دانش
 وز مغبچگان دیده بپوشم به چه ادراک
 بر هر سر شاخی که زند برق محبت
 نه شاخ به جا ماند و نه خار و نه خاشاک
 گوشم همه بر ناله‌ی زار دل خویش است
 چون گوش جگرسوختگان بر اثر راک
 فریاد که از دست گریبان تو ما راست
 هم جامه‌ی صدپاره، هم سینه‌ی صد چاک
 با این همه آبی که فروریختم از چشم
 خاک سر کویت نشد از چهره‌ی من پاک
 با بوس و کناری ز تو قانع نتوان شد
 می ریز به پیمان‌ه که مردیم ز امساک
 مشکل برود زنده ز کوی تو فروغی
 کایمن نتوان بودن از آن غمزه‌ی بی‌باک

پرده بگشای که من سوخته‌ی روی توام
حسرت اندوخته‌ی طلعت نیکوی توام
من نه آنم که ز دامان تو بردارم دست
تیغ بردار که منت کش بازوی توام
سینه چاکان محبت همه دانند که من
سپر انداخته‌ی تیغ دو ابروی توام
نتوان کام مرا داد به دشنامی چند
که همه عمر شناخوان و دعاگوی توام
آن چنان پیش رخت ساخت پراکنده دلم
که پراکنده‌تر از مشک فشان موی توام
گر چه در چشم تو مقدار ندارم لیکن
این قدر هست که درویش سر کوی توام
من که در گوش فلک حلقه کشیدم چو هلال
حالیاً حلقه به گوش خم گیسوی توام
ای قیامت ز قیام تو نشانی، برخیز
که به جان در طلب قامت دل جوی توام
آخر ای آتش سوزان فروغی تا چند
دل سودازده هر لحظه کشد موی توام

آن که به دیوانگی در غمش افسانه‌ام
 آه که غافل گذشت از دل دیوانه‌ام
 در سرشکم نشد لایق بازار دوست
 قابل قیمت نگشت گوهر یک دانه‌ام
 گاه ز شاخ گلش هم نفس عندلیب
 گاه ز شمع رخس هم دم پروانه‌ام
 سرو فرازنده‌ای خاسته از مجلسم
 ماه فروزنده‌ای تافته در خانه‌ام
 با سگ او هم نشین وز همه مستوحشم
 با غم او آشنا از همه بیگانه‌ام
 سفره‌ی می‌خانه شد خرقه‌ی پشمینه‌ام
 بر سر پیمان‌ه ریخت سبحه‌ی صد دانه‌ام
 باده پیاپی رسید از کف ساقی مرا
 تویه دمادم شکست بر سر پیمان‌ه‌ام
 آتش رخسار او سوخت نه تنها مرا
 خانه‌ی شهری بسوخت جلوه‌ی جانانه‌ام
 مستی من تازه نیست از لب میگون او
 شحنه مکرر شنید نعره‌ی مستانه‌ام
 تا نشود آن هما سایه‌فکن بر سرم
 پا نگذارد ز ننگ جغد به ویرانه‌ام
 جلوه‌ی فروغی نکرد در نظرم آفتاب
 تا مه رخسار دوست تافت به کاشانه‌ام

چندان به سرکوی خرابات خرابم
کاسوده ز اندیشه‌ی فردای حسابم
گر کار تو فضل است چه پروا ز گناهم
ور شغل تو عدل است چه حاصل ز ثوابم
افسانه دوزخ همه باد است به گوشم
تا ز آتش هجران تو در عین عذابم
آه سحر و اشک شبم شاهد حال است
کز عشق رخ و زلف تو در آتش و آبم
نخجیر نمودم همه شیران جهان را
تا آهوی چشمت سگ خود کرده خطابم
سر سلسله اهل جنون کرد مرا عشق
تا برده ز دل سلسله‌ی موی تو تابم
گر چشم سیه مست تو تحریک نمی‌کرد
آب مژه بیدار نمی‌ساخت ز خوابم
زان پیش که دوران شکند کشتی عمرم
ساقی فکند کاش به دریای شرابم
بر منظر ساقی نظر از شرم نکردم
تا جام شراب آمد و برداشت حجابم
گفتم که به شب چشمه‌ی خورشید توان دید
گفت ار بگشایند شبی بند نقابم
از تنگی دل هر چه زدم داد فروغی
شکرده‌نان هیچ ندادند جوابم

ساقی نداده ساغر چندان نموده مستم
کز خود خبر ندارم در عالمی که هستم
از بس قدح کشیدم در کوی می فروشان
هم جامه را دریدم، هم شیشه را شکستم
خورشید عارض او چون ذره برده تا بم
بالای سرکش او چون سایه کرده پیستم
کام دلم تو بودی هر سو که می‌دویدم
سر منزلم تو بودی هر جا که می‌نشستم
تیغش جدا نسازد دستی که با تو دادم
مرگش ز هم نبرد عهدی که با تو بستم
کیفیت جنون را از من توان شنیدن
کز عشق آن پیری رو زنجیرها گسستم
ترسم کز این لطافت کان نازنین صنم راست
گرد صمد نگردد نفس صنم‌پرستم
سنگین دلی که کرده‌ست رنگین به خون من دست
فریاد اگر به محشر دامن کشد ز دستم
از هر طرف دویدم همچون صبا فروغی
لیکن به هیچ حیلت از بند او نجستم

مو به مو بسته‌ی آن زلف گره گیر شدم
 آخر از فیض جنون قابل زنجیر شدم
 کاش ابروی کجش بنگری از دیده‌ی راست
 تا بدانی که چرا کشته‌ی شمشیر شدم
 نه کنون می‌خورد آن صفزده مرگان خونم
 دیرگاهی است که آماجگه تیر شدم
 تیره شد روزم و افزود غم جان سوزم
 هر چه افزون ز پی ناله‌ی شب گیر شدم
 ناله‌ها را اثری نیست وگرنه در عشق
 آن قدر ناله نمودم که ز تاثیر شدم
 بخت بد بین که به سر وقت من آن سرو روان
 آمد از لطف زمانی که زمین‌گیر شدم
 پیر کنعانم اگر عشق بخواند نه عجب
 کز غم فرقت آن تازه جوان پیر شدم
 این چه نقشی است که از پرده پدیدار آمد
 که به یک جلوه آن صورت تصویر شدم
 من که نخجیر کمندم همه شیران بودند
 آهوی چشم تو را دیدم و نخجیر شدم
 مرگ را مایه‌ی عمر ابدی می‌دانم
 بس که بی روی تو از صحبت جان سیر شدم
 تا فروغی رخ آن ترک ختایی دیدم
 فارغ از خلخ و آسوده ز کشمیر شدم

چون سر زلف تو آشفته خیالی دارم
 الله الله که چه سودای محالی دارم
 تو پری چهره عجب زلف پریشی داری
 من آشفته عجب شیفته حالی دارم
 عیشها می‌کنم از خون خوریم فصل بهار
 بس که از ساغر می بی تو ملالی دارم
 سر مویم همه شد تیغ و سپر سینه‌ی تنگ
 با سپاه غم او طرفه جدالی دارم
 خون دل گر عوض باده خورم خرده مگیر
 که ز دیوان قضا رزق حلالی دارم
 به نشیمن گه آن طایر زرین پر و بال
 ترسم آخر نرسم تا پر و بالی دارم
 واقف از حال دل مرغ چمن دانی کیست
 من که بر سر هوس دانه‌ی خالی دارم
 دوزخی باشم اگر سایه‌ی طوبی طلبم
 من که در روضه‌ی دل تازه نهالی دارم
 تا جوابی نرسد پا نکشم از در دوست
 راستی بین که عجب روی سؤالی دارم
 شاید از چشم بیپوشند ز من مردم شهر
 کز پری زاده بتی چشم وصالی دارم
 شکر ایزد که ز جمعیت طفلان امروز
 بر سر کوی جنون جاه و جلالی دارم
 غزلم گر برد آرام جهانی نه عجب
 که سر الفت رم کرده غزالی دارم
 پس از این خاطر آسوده فروغی مطلب
 زان که با هر دو جهان قال و مقالی دارم

دوش از در می‌خانه کشیدند به دوشم
 تا روز جزا مست ز کیفیت دوشم
 چشمم به چه کار آید اگر ساده نبینم
 کامم به چه خوش باشد اگر باده ننوشم
 هم خاک در پیر مغان سرمه‌ی چشمم
 هم زلف کج مغبچگان حلقه‌ی گوشم
 هم چشم سیه مست تو کرده‌ست خرابم
 هم لعل قدح نوش تو برده‌ست ز هوشم
 تو مهر درخشنده و من ذره‌ی محتاج
 تو خانه فروزنده و من خانه به دوشم
 خون دلم از حسرت یک جام به جوش است
 آبی به سر آتش من زن که نجوشم
 تا شانه صفت چنگ زدم بر سر زلفت
 گه عقده گشاینده گهی نافه فروشم
 تا مهر تو زد بر لب من مهر خموشی
 آتش ز سرم شعله کشیده‌ست و خموشم
 در دایره‌ی عشق تو تا پای نهادم
 گاهی به خراش دل و گاهی به خروشم
 گویند که در سینه غم عشق نهان کن
 در پنبه چسان آتش سوزنده بیوشم
 فارغ نشوم زین شب تاریک فروغی
 تا در پی آن ماه فروزنده نکوشم

من ساده پرست و باده نوشم
فرمان بر پیر می فروشم
مستغرق لجهی شرابم
مستوجب مزدهی سروشم
بر گردش ساقی است چشمم
بر پردهی مطرب است گوشم
آن جا که پیاله‌ای، خرابم
و آن جا که ترانه‌ای، خموشم
من گوش ز بانگ نی شنیدم
من چشم ز جام می نیوشم
هم آتش می بسوخت مغزم
هم ناله نی ببرد هوشم
در کردن توبه سست کیشم
در خوردن باده سخت کوشم
عشرت طلب و نشاط جویم
ساغر به کف و سبو به دوشم
جز پیر مغان نمی‌شناسم
جز قول بتان نمی‌نیوشم
از طعن کسی نمی‌خراشم
وز کرده‌ی خود نمی‌خروشم
تا روز جزا کشد فروغی
کیفیت باده‌های دوشم

من مست می‌پرستم، من رند باده نوشم
 ایمن ز مکر عقلم، فارغ ز قید هوشم
 من با حضور ساقی کی توبه می‌نمایم
 من با وجود مطرب کی پند می‌نیوشم
 از می طرب نزاید روزی که من ملولم
 وز نی نوا نخیزد وقتی که من خموشم
 با چین طره‌ی او مشک ختن بیاشم
 با نقش چهره‌ی او روی چمن بیوشم
 گفتم که با تو خواهم روزی روم به گلشن
 گفتا که شرم بادت از روی گل فروشم
 تا ز اقتضای مستی دامن او بگیرم
 گاهی قدح به دستم، گاهی سبو به دوشم
 دانی چرا سر و جان از من نمی‌ستاند
 تا در رهش بیویم، تا در پیش بکوشم
 بخت بلندم آخر سر حلقه‌ی جنون ساخت
 کان حلقه‌های گیسو، شد حلقه‌های گوشم
 در پرده‌ی محبت جبریل ره ندارد
 پیغام او رسیده‌ست بی منت سروشم
 ای چشمه سار خوبی یک ره ز عین رحمت
 بر خاک من گذر کن تا از زمین بجوشم
 ای گل که می‌خراشد خار غمت دلم را
 گر بشنوی خروشم یک عمر می‌خروشم
 آن مهوشم فروغی از بس که دوش می‌داد
 تا بامداد محشر مست شراب دوشم

ای کعبه‌ی مقصودم، وی قبله‌ی آمالم
 میسند بدین روزم، مگذار بدین حال
 هم سینه به تنگ آمد از ناله‌ی شب گیرم
 هم دیده به جان آمد از گریه‌ی سیالم
 در شامگه هجرش بگداخت تن و جانم
 در دامگه عشقت بشکست پر و بالم
 در حسرت دیدارش طی گشت شب و روزم
 در محنت بسیارش بگذشت مه و سالم
 از زلف پریشانش در هم شده ایامم
 کز صف زده مزگاننش وارون شده اقبالم
 از شعله‌ی رخسارش می‌سوزم و می‌سازم
 وز جلوه‌ی رفتارش می‌گیریم و می‌نالیم
 شب نیست که در پایش تا روز به صد زاری
 یا جبهه نمی‌سایم یا چهره نمی‌مالیم
 گر با رخ زیبایش یکشام به صبح آرم
 فیروز شود روزم، فرخنده شود فالم
 گر زلف و خطش بینی معلوم شود بر تو
 هم معنی اوضاعم، هم صورت احوالم
 فردا که گنهکاران در پای حساب آیند
 جز عشق گناهی نیست در نامه‌ی اعمالم
 آن روز فروغی من از قتل شوم ایمن
 کاو خط امان بخشد زان غمزه‌ی قتالم

مشغول رخ ساقی، سرگرم خط جامم
 در حلقه‌ی میخواران، نیک است سرانجامم
 اول نگهش کردم آخر به رهش مردم
 وه وه که چه نیکو شد آغازم و انجامم
 شب‌های فراق آخر بر آتش دل پختم
 داد از مه بی مهرم، آه از طمع خامم
 خیز ای صنم مهوش از زلف و رخ دلکش
 بگسل همه زنارم، بشکن همه اصنامم
 گر طره نیفشانی، کی شام شود صبحم
 ور چهره نیفریزی کی صبح شود شامم
 هم حلقه‌ی گیسویت سر رشته‌ی امیدم
 هم گوشه‌ی ابرویت سرمایه‌ی آرامم
 آسوده کجا کردم تا با تو نیاسایم
 آرام کجا گیرم تا با تو نیارامم
 تا با تو نپیوندم کی میوه دهد شاخم
 تا با تو نیامیزم کی شاد شود کامم
 در عالم زیبایی تو خواجه‌ی معروفی
 در گوشه‌ی تنهایی من بنده‌ی گمنامم
 گر آهوی چشم تو سویم نظر اندازد
 هم شیر شود صیدم، هم چرخ شود راهم
 دی باز فروغی من دلکش غزلی گفتم
 کز چشم غزال او شایسته‌ی انعامم

نرگش گفت که من ساقی می‌خوارانم
گر چه خود مست ولی آفت هشیارانم
مژه آراست که غوغای صف عشاقم
طره افشاند که سر حلقه‌ی طرارانم
رخ برافروخت که من شمع شب تاریکم
قد برافراخت که من دولت بیدارانم
نکته خال و خطش از من سودازده پرس
که نویسنده‌ی طومار سیه کارانم
نقد جان بر سر بازار محبت دادم
تا بدانند که من هم ز خریدارانم
سر بسی بارگران بود ز دوش افکندم
حالیا قافله‌سالار سبک بارانم
تا مگر بر سر من بگذرد آن یار عزیز
روزگاری است که خاک قدم یارانم
گر بزودی نشوم مست ببخش ای ساقی
زان که دیری است که هم صحبت هشیارانم
گفتم از مکر فلک با تو سخن ها دارم
گفت خاموش که من خود سر مکارانم
تا فروغی خم آن زلف گرفتارم کرد
مو به مو با خبر از حال گرفتارانم

تا هست نشانی از نشانم
خاک قدم سیوکشانم
تا ساغر من پر از شراب است
از شر زمانه در امانم
تا در کفم آستین ساقیست
فرش است فلک بر آستانم
در مرهم زخم خود چه کوشم
کاین تیر گذشت از استخوانم
دردا که به وادی محبت
دنبالترین کاروانم
گفتی منشین به راه تیرم
تا تیر تو می‌زنی، نشانم
پیوسته بیوسم ابروانت
گر تیر زنی بدین کمانم
بالای تو تا نصیب من شد
ایمن ز بلای ناگهانم
گفتم که بنالم از جفایت
زد مهر تو مهر بر دهانم
بالم مشکن که شاه بازم
خونم مفشان که نغمه‌خوانم
مرغ کهنم در این چمن لیک
بر شاخ تو تازه آشیانم
دیدم ز محبتش فروغی
چیزی که نبود در گمانم

گر دست دهد دامن آن سرو روانم
 آزاد شود دل ز غم هر دو جهانم
 آمد به لب بام که خورشید زمینم
 بگرفت به کف جام که جمشید زمانم
 افروخت رخ از باده که آتشزن شهرم
 افراخت قد از جلوه که غارت گر جانم
 گر از درم آن سرو خرامنده درآید
 برخیزم و بر چشم خود او را بنشانم
 دی صبح شنیدم ز لب غنچه که می‌گفت
 من تنگ دل از حسرت آن تنگ دهانم
 در عالم پیری سر و کارم به جوانی است
 پیرانه‌سر آمد به سرم بخت جوانم
 اکنون نه مرا کشتی از آن ابرو و مرگان
 دیری است که من کشته‌ی آن تیر و کمانم
 صبحم همه با یاد سر زلف تو شد شام
 یک روز نبودم که نبودی به گمانم
 هم قطره فروریختی از چشمه‌ی چشمم
 هم پرده برانداختی از راز نهانم
 گفتم که بجویم ز دهان تو نشانی
 گم گشت در این نقطه‌ی موهوم نشانم
 جز فکر رخ و ذکر لبش نیست فروغی
 فکری به ضمیر من و ذکری به زبانم

چنان به کوی تو آسوده از بهشت برینم
 که در ضمیر نیامد خیال حوری عینم
 کمند طره نهادی به پای طاقت و تابم
 سپاه غمزی کشیدی به غارت دل و دینم
 نه دست آن که دمی دامن وصال تو گیرم
 نه بخت آن که شبی جلوه‌ی جمال تو بینم
 مرا چه کار به دیدار مهوشان زمانه
 که با وجود تو فارغ ز سیر روی زمینم
 ز رشک مردن من جان عالمی به لب آید
 اگر به روی تو افتد نگاه باز پسینم
 ز بس که هر سر مویم هوای مهر تو دارد
 نمی‌برم ز تو گر سر بری به خنجر کینم
 ز حسرت لب میگون و جعد غالیه سایت
 رفیق لعل بدخشان، شریک نافه‌ی چینم
 معاشران همه مشغول عیش و عشرت و شادی
 به غیر من که شب و روز با غم تو قرینم
 چگونه شاد نباشد دلم به گوشه نشینی
 که خال گوشه‌ی چشم تو کرده گوشه‌نشینم
 بر آستانه‌ی آن پادشاه حسن فروغی
 کمان کشیده ز هر گوشه لشکری به کمینم

تا از دو چشم مستت بیمار و دردمندیم
هم ایمن از بلاسیم، هم فارغ از گزندیم
گفتی برو ز کویم تا پای رفتنت هست
زین جا کجا توان رفت زیرا که پای بندیم
از طاق ابروانت وز تار گیسوانت
هم خسته کمانیم، هم بسته کمندیم
در دعوی محبت هم خوار و هم عزیزم
در عالم مودت هم پست و هم بلندیم
او جز ملامت ما بر خود نمی پذیرد
ما جز سلامت او بر خود نمی پسندیم
در عین تیرباران چشم از تو برنسیتم
در وقت دادن جان دل از تو برنکنندیم
وقتی نشد که بی دوست بر حال خود نگریم
روزی نشد که در عشق بر کار خود نخندیم
گو از کمان مزن تیر کز دل به خون تپیدیم
گو از میان مکش تیغ کز کف سپر فکندیم
با قهر و لطف معشوق در عاشقی فروغی
هم چشمه سار زهریم، هم کاروان قندیم

گدایی از در می‌خانه باید دم به دم کردن
 سفالین کاسه‌ی می را خیال جام جم کردن
 دمام کار ساقی چیست در می‌خانه می‌دانی
 به مخموران قدح دادن به مسکینان کرم کردن
 صبا ای کاش می‌گفتی بدان آهوی مشکین مو
 که بعد از رام گردیدن، خطاکاری است رم کردن
 زلیخا را محبت کرد رسوای جهان آخر
 که بی‌تقصیر یوسف را نباید متهم کردن
 زبان تیشه با فرهاد گفتا در دم رفتن
 که راه کوی شیرین را ز سر باید قدم کردن
 فلک از کعبه‌ی کویش مرا بیرون کشید امشب
 که نتوان قتل صید محترم را در حرم کردن
 پی تعظیم ابروی کجش برخاستم از جا
 که زیر تیغ او باید به مردن قد علم کردن
 پس از کشتن به فریادم رسید آن خسرو خوبان
 که داد کشتگان را می‌دهد بعد از ستم کردن
 اگر در روضه‌ی رضوان خرامی، حور می‌گوید
 که باید پیش بالای تو طوبی را قلم کردن
 نهادم تا به کویت پا، نرفتم بر سر کویی
 که بعد از کعبه نتوان شجره‌ی بیت الصنم کردن
 من آن روزی که دیدم خیل مژگان تو را گفتم
 که تسخیر دل شاهان توانی بی حشم کردن
 نمی‌شاید به جرم عاشقی کشتن گدایی را
 که نتواند تظلم پیش شاه محتشم کردن
 خدیو دادگستر ناصرالدین شاه دین پرور
 که می‌باید به هر حکمی وجودش را حکم کردن
 شهنشاهها بهر شعری مگر نامت رقم کرده
 که اشعار فروغی را به زر باید رقم کردن

ماه غلام رخ زیبای تو
سر و کمر بسته بالای تو
تن همه چشم است به صحن چمن
نرگس شهلا به تماشای تو
مجمع دل‌های پراکنده چیست
چین سر زلف چلیپای تو
زاهد و اندیشه‌ی گیسوی حور
دست من و جعد سمن سای تو
گر تو زنی تیغ هلاکم به فرق
فرق من و خاک کف پای تو
روی من و خاک سر کوی عشق
رای من و پیروی رای تو
تیر من دیده‌ی کج بین غیر
تیغ من و تارک اعدای تو
چه فشانند نمکم بر جگر
لعل شکرخند شکرخای تو
دیر کشیدی ز میان بس که تیغ
مرد فروغی ز مداوای تو

تا به چشمان سیه سرمه در انداخته‌ای
آهوان را همه خون در جگر انداخته‌ای
به هوای لب بامت که نشیمن نتوان
طایران را همه از بال و پر انداخته‌ای
ای دل غم زده از عجز تو معلوم شد
که بر تیغ محبت سپر انداخته‌ای
می‌توان یافتن از تیشه‌ی فرهاد ای عشق
که بسی کوه گران از کمر انداخته‌ای
به کمند تو اگر تازه گرفتاری نیست
پس چرا یار قدیم از نظر انداخته‌ای
هیچ مرغ دلی از حلقه‌ی زلف تو نجست
این چه دامی است که در رهگذر انداخته‌ای
سرگران رفته‌ای از حلقه‌ی عشاق برون
جان به کف طایفه را در خطر انداخته‌ای
گره از چین سر زلف گشودستی باز
یا به دامان صبا مشک تر انداخته‌ای
نه همین کشته‌ی عشق تو فروغی تنهاست
ای بسا کشته که بر یکدیگر انداخته‌ای

شدم به میکده ساقی مرا نداد شرابی
 فغان که چشمه رحمت نزد بر آتشم آبی
 دل گرفته‌ی من وا نشد ز هیچ بهاری
 دهان غنچه‌ی من تر نشد ز هیچ سحابی
 نشستم از سر زلفش ولی به روز سیاهی
 گذشتم از بر چشمش ولی به حال خرابی
 اگر نه با لب و چشمش فتاد کار تو ای دل
 پس از برای چه آخر همیشه بی خور و خوابی
 اگر چه جان به لب آمد ولیکن از لب جانان
 نموده‌ایم سوالی، شنیده‌ایم جوابی
 چنان به روز جزا خسته بودم از شب هجران
 که التفات نکردم به هیچ گونه عذابی
 ز بس که صید حقیرم، ندوختند به تیرم
 نبرد نام مرا هیچ کس به هیچ حسابی
 تمام شهر ندارد گناه کار تر از ما
 که غیرت خدمت رندان نکرده‌ایم ثوابی
 نظر به جانب شاهان نمی‌کنی ز تکبر
 مگر که بنده شاهنشاه سپهر جنابی
 ستوده ناصر دین شه خدایگان سخن دان
 که هر کسی به مدیحش رقم نمود کتابی
 فروغی از غم دوری ضرورت است صبوری
 ولی دریغ که در دل نمانده طاقت و تابی

پرده برانداختی، چهره برافروختی
میکنده را ساختی، صومعه را سوختی
من صفتی جز وفا هیچ نیاموختم
تو روشی جز جفا هیچ نیاموختی
بر سر اهل وفا سایه نینداختی
غیر متاع جفا مایه نیندوختی
تا دل من در غمت جامه‌ی جان چاک زد
چشم امید مرا از دو جهان دوختی
ای دم باد صبا خواجه ما را بگو
بنده‌ی خود را به هیچ بهر چه بفروختی
با تو فروغی مگر دم زده از درد خویش
کز سخن ناخوشش سخت‌تر افروختی

تو شکر لب که با خسرو بسی شیرین سخن داری
 کجا آگاهی از شوریده حال کوه کن داری
 مرا از انجمن در گوشه‌ی خلوت نشانیدی
 ولی با مدعی خوش خلوتی در انجمن داری
 من آن شهرم که سیلاب محبت ساخت ویرانم
 تو آن گنجی که در ویرانه‌ی دلها وطن داری
 نخواهی بر سر خاک من آمد روز محشر هم
 که از هر سو هزاران کشته‌ی خونین کفن داری
 گرفتار کمندت تازه گردیدم به امیدی
 که لطف بی نهایت با اسیران کهن داری
 اگر از پرده رازم آشکارا شد چه غم دارم
 که پنهان از همه عالم نگاهی سوی من داری
 هم از موی تو پیا بستم هم از بوی تو سر مستم
 که سنبل در سمن داری و گل در پیرهن داری
 تو هم بیوسف کنی در چاه و هم از چه کشی بیرون
 که هم چاه ذقن داری و هم مشکین رسن داری
 کمان داری ندیدم در کمین گاه نظر چون تو
 که دلها را نشان غمزه‌ی ناوک فکن داری
 سزد گر قدر قیمت بشکنی عنبر فروشان را
 که خط عنبرین و طره عنبر شکن داری
 نجات از تلخ کامی می‌توان دادن فروغی را
 که هم شکر فشان یا قوت و هم شیرین دهن داری

تو پری چهره اگر دست به آئینه بری
آنچنان شیفته گردی که گریبان بدری
با وجودت دو جهان بی‌خبر از خویشتنند
تو چنان واله خود کز دو جهان بی‌خبری
آسمان با قمری این همه نازش دارد
چون ننازی تو که دارنده‌ی چندین قمری
شاید ار تنگ دلان تنگی شکر نکشند
تا تو ای تنگ دهان صاحب تنگ شکری
هیچ کس را ز تو امکان شکیبایی نیست
که توان تن و کام دل و نور بصری
من ملول از غم و غیر از تو به سر حد نشاط
ای دریغا که به نام من و کام دگری
تو به جز ابروی خونخواره نداری تیغی
من به جز سینه‌ی صدپاره ندارم سپری
من ز رخسار تو آئینه‌ی پرستم زیرا
که هم آیین و هم آئینه صاحب نظری
از سر خون خود آن روز گذشتم در عشق
که تو سرمست خرامنده به هر ره گذری
نه عجب طبع فروغی به تو گر شد مایل
زان که در خیل بتان از همه مطبوع‌تری

ای سر زلف تو سر رشته‌ی هر سودایی
 خاری از سوزن سودای تو در هر پای
 از رخ و زلف تو در دیر و حرم آشوبی
 از خط و خال تو در کون و مکان غوغایی
 سرو بالای تو پیرایه‌ی هر بستانی
 تن زیبای تو آرایش هر دیبایی
 هیچ نقاش نبسته‌ست چنان تصویری
 هیچ بازار ندیده‌ست چنین کالایی
 دل ما و شکن جعد عبیرافشانی
 سر ما و قدم سرو سهی بالایی
 من و شور تو اگر تلخ و اگر شیرینی
 من و ذوق تو اگر زهر و اگر حلوایی
 آه عشاق جگر خسته به جایی نرسد
 که به قد سرو و به‌بر سیم و به دل خارایی
 شعله‌ی شمع رخت بر همه کس روشن کرد
 کآتش خرمن پروانه‌ی بی‌پروائی
 به سر زلف تو دستی به جنون خواهم زد
 تا بدانند که زنجیر دل شیدایی
 تیره شد مهر و مه از جلوه‌ی روی تو مگر
 حلقه در گوش مهین خواجه‌ی روشن رای
 گر به کوبیت نکند جای، فروغی چه کند
 که ندارد به جهان خوش تر از اینجا جایی

خرم آن عاشق که آشوب دل و دینش تویی
کار فرمایش محبت، مصلحت بینش تویی
شورش عشاق در عهد لب شیرین لب
ای خوشا عهدی که شورش عشق و شیرینش تویی
عاشق روی تو می‌نازد به خیل عاشقان
پادشاهی می‌کند صیدی که صیادش تویی
مستی عشق تو را هشیاری از دنبال هست
بر نمی‌خیزد ز خواب آن سر که بالینش تویی
گاو جولان می‌نیاید بر زمین از سرکشی
پای آن توسن که اندر خانه‌ی زینش تویی
می‌برم رشک نظربازی که از بخت بلند
در میان سرو قدان سرو سیمینش تویی
گر ببارد اشک گلگون دیده‌ی من دور نیست
کاین گل رنگین دهد باغی که گلچینش تویی
بوستان حسن را یارب خزان هرگز مباد
تا بهار سنبل ریحان و نسرینش تویی
زندگی بهر فروغی در محبت مشکل است
تا به جرم مهربانی بر سر کینش تویی

دوش مستانه چه خوش گفت قدح پیمایی
که به از گوشه‌ی می‌خانه ندیدم جایی
آنچنان بی خبرم ساخت نگاه ساقی
که نه از می خبرم هست و نه از مینایی
با تو ای می غم ایام فراموشم شد
که فرح بخش و طرب خیز و نشاط افزایی
ترک سرمستی و در کردن خون هشیاری
طفل نادانی و در بردن دل دانایی
کافر عشق تو آزاده زهر آیینی
بسته‌ی زلف تو آسوده زهر سودایی
ذره را پرتو مهر تو کند خورشیدی
قطره را گردش جام تو کند دریای
عشق بازان تو را با مه و خورشید چه کار
کاهل بینش نروند از پی هر زیبایی
بر سر کوی تو جان را خوشی خواهم داد
زان که خوش صورت و خوش سیرت و خوش سیمایی
از کمند تو فروغی به سلامت بجهد
که ستم پیشه و عاشق کش و بی‌پروایی